



# ۲۷

## سرای خشم

روک را در برج فوبوس، پیش لئا، صورت داغون، دلچک، بوتهی خار، علف هرز و سنگریزه پیدا کردیم. هشت اسب در اختیار داریم. دو تا را از کنار دریاچه و شش تای دیگر را از قلعه دزدیده‌ایم. آن‌ها را به نقشه‌مان اضافه کردیم. کسیوس، سورو و من از پل گسترده‌شده بر رود متاس عبور می‌کنیم. یکی از دیدبان‌های دشمن اسبش را به طرف شمال هدایت می‌کند تا به ماستنگ اخطار دهد. وقتی دیدبان دور می‌شود، باقی اسب‌های دزدی‌مان که توسط آنتونیا هدایت می‌شوند، دنبالش راه می‌افتند و به طرف شمال تغییر جهت می‌دهند. روک بدون اسب به طرف جنوب می‌دود.

تنها، اسب من با گل پوشیده نشده است. او مادیانی درخشان است. من هم تصویر درخشانی به وجود آورده‌ام. با دست چپم پرچم زرین مینروا را حمل می‌کنم. می‌توانستیم آن را قایم کنیم. می‌توانستیم در امنیت نگهش داریم. اما آن‌ها باید بدانند که پرچم‌شان در تصاحب



ماست و با وجود اینکه سورو آن را دزدیده، دلش نمی‌خواهد آن را حمل کند. چاقوهای تراشیده‌شده‌اش را زیادی دوست دارد. فکر کنم حتی چیزهایی در گوش‌شان زمزمه می‌کند. کسیوس را هم برای کارهای دیگری احتیاج داریم. به علاوه اگر او پرچم را به دست بگیرد، همانند رهبر ماجرا به نظر خواهد رسید، که درست نیست.

وقتی به زمین‌های پست قلمرومان می‌رسیم، سکوتی مرگبار حکمفرماست. مه از میان درختان بیرون می‌زند. از میان مه عبور می‌کنم. کسیوس و سورو هر کدام به طرفی رفته‌اند. حالا دیگر نمی‌توانم آن‌ها را بینم یا صدایشان را بشنوم اما گرگ‌ها در جایی زوزه می‌کشند و سورو هم در جواب زوزه می‌کشد. وقتی مادیان به وحشت می‌افتد، سعی می‌کنم تعادل را حفظ کنم. دو بار زمین می‌خورم. در تاریکی، صدای خنده‌های کسیوس بلند می‌شود. سخت است به خاطر داشته باشم که تمامی این کارها را به خاطر ای‌یو انجام می‌دهم، که همه را برای آغاز یک شورش انجام می‌دهم. امشب حسی شبیه به بازی دارد و از نظری همین‌طور هم هست چرا که بالاخره دارم کمی خوش می‌گذرانم.

قلعه‌مان تسخیر شده است. این را نور آتشی که از باروه‌هایش دیده می‌شود، به من می‌گوید. قلعه بر فراز دره واقع است و مشعل‌هایش در آن تاریکی مه‌گرفته هاله‌های عجیبی ساخته‌اند. سم‌های اسبم به آرامی روی چمن خیس فرود می‌آیند و رود متاس در سمت راستم همچون کودکی بیمار در نیمه‌های شب می‌جوشد و می‌خروشد. کسیوس همان‌جا اسب می‌راند اما نمی‌توانم او را ببینم.

ماستنگ از بین مه فریاد می‌زند: «دروگرا!» صدایش بازیگوش به نظر نمی‌رسد. چهل متر جلوتر، نزدیک جاده‌ی شبیدار منتهی به قلعه ایستاده، به جلو خم شده و دستانش را جلو زین اسبش گرفته است. شش سوار در اطرافش حلقه زده‌اند. لابد باقی‌شان در قلعه مستقر شده‌اند. در غیر این

صورت صدایشان را می‌شنیدم. به پسران پشت سرش نگاه می‌کنم. پکس آن‌قدر غول‌پیکر است که نیزه در دستکش‌های گنده‌اش به عصایی سلطنتی می‌ماند.

- آهای ماستنگ!

«مثل اینکه غرق نشدی. اونجوری کار راحت‌تر می‌شد.» چهره‌ی سرزنده‌اش تاریک است. «موجودات پستی هستین، می‌دونستین؟» به داخل پناهگاه رفته؛ برای بیان خشمش کلمه‌ای ندارد. «تجاوز؟ قطع عضو؟ قتل؟» آب دهانش را تف می‌کند.

می‌گویم: «من کاری نکردم. البته مباشران هم همین‌طور.»

- دقیقاً هیچ کاری نکردی. با این حال پرچم ما رو تصاحب کردی، دیگه چی؟ لابد خوشتیپ یه جایی توی تاریکی کمین کرده؟ بفرما، وانمود کن که رهبرشون نیستی. وانمود کن مسئولیتش با تو نیست.

- تایتس مسئوله.

«همون حرومزاده‌ی گنده‌بک؟ آره، پکس به حسابش رسید.» به پسر هیولامانند کنارش اشاره‌ای می‌کند. پکس موهای کوتاه و چشمانی ریز دارد و چانه‌اش به پاشنه‌ی پایی فرورفته می‌ماند. اسبش زیر بدن او به سگی شبیه است. دستان برهنه‌اش عین پوست و گوشتی هستند که روی تخته سنگ کشیده شده باشند.

- نیومده‌م که باهم اختلاط کنیم، ماستنگ.

پوزخند می‌زند. «پس اومدی گوش‌هام رو ببری؟»

- نخیر. اون که وظیفه‌ی گابلینه.

در همان لحظه یکی از مردانش جیغ می‌کشد و از زین پایین می‌افتد.

سواری زمزمه می‌کند: «چه خبره...»

چاقوها از پشت سرشان به پرواز درآمده‌اند، سورو همانند دیوانه‌ای زوزه می‌کشد. نیم دوجین زوزه‌ی دیگر با او هم‌آوا می‌شوند و از تپه‌های